

فلوت زن

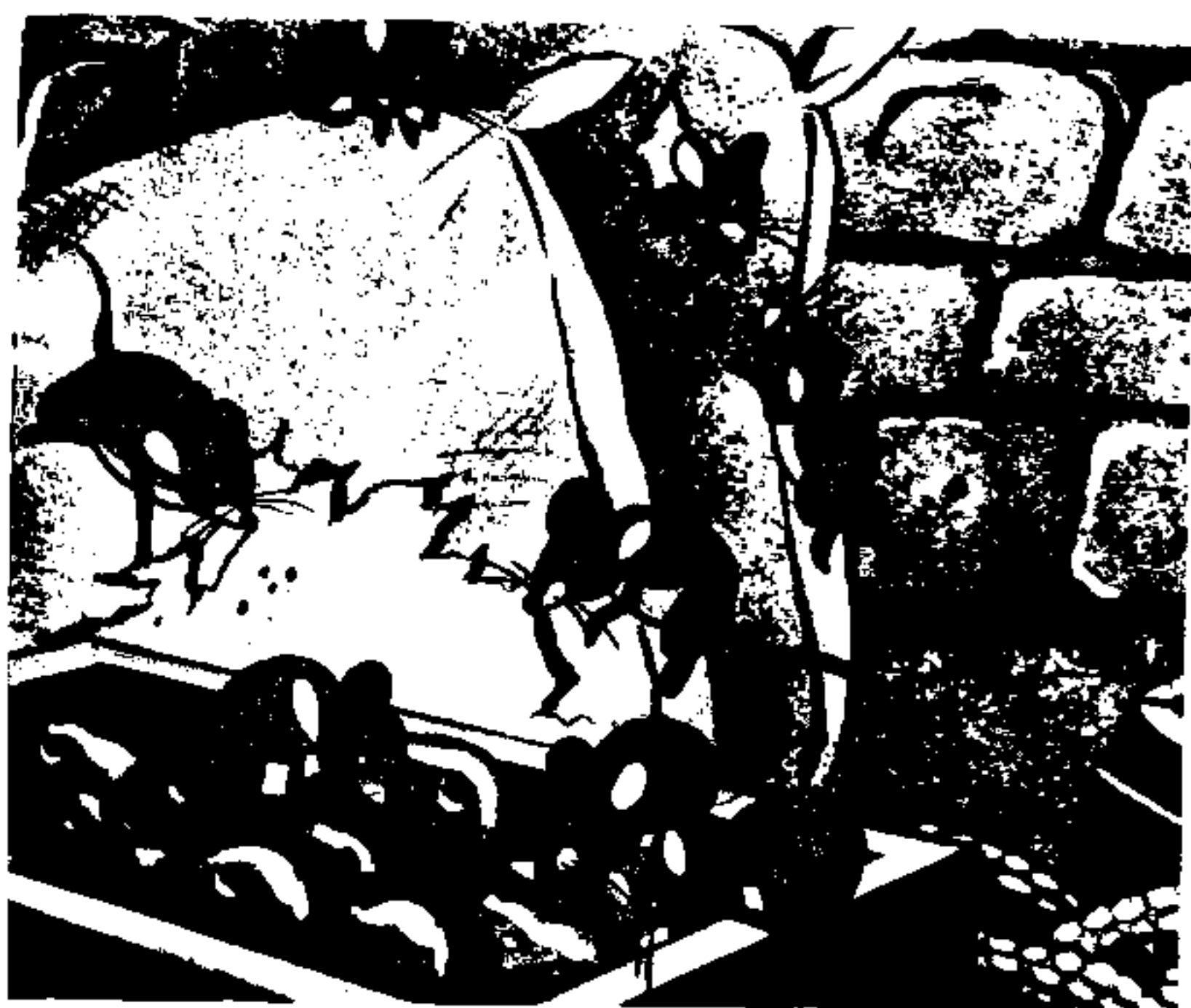
هاملین





فلوت زن هاملین

هاملین، شهر کوچک و قشنگی بود که در بالای تپه سبز و خرمی قرار داشت. . . . دور تا دور این شهر از جنگلها و مزارع سرسبزی پوشیده بود. با وجودیکه هاملین، شهر مهمی نبود ولی بعلت داشتن آثار تاریخی، بخصوص قلعه‌های قدیمی و باغهای گل و میوه، خیلی معروف بود. فقط یک چیز آسایش مردم این شهر را بهم زده بود و آنهم موشهای مودی بودند.



این جانوران بدجنس، هر چیزی را که سر راهشان پیدا میکردند
میخوردند و اشتهای آنها اینقدر زیاد بود که هیچ خوراکی، از دست آنها
جان سالم بدر نمی برد
تعدادشان آنقدر زیاد بود که به هزارها و گاهی به میلیونها میرسید .
موشها، بخود مردم کاری نداشتند ولی، برنج، گندم، پنیر و نان و خلاصه
تمام آذوقه این بیچارهها را میخوردند و کتیف میکردند
وقتی یک گروه از آنها، بمنزلی حمله میکرد، هیچکس نمی فهمید از کجا
میآیند و بکجا میروند . . . از سقف، از دیوار، از هوا، از زمین . . . خلاصه در
یک چشم بهم زدن هزارها موش توی منزل پر میشدند و تمام آذوقه صاحب
خانه را میخوردند و میرفتند .

مردم، بیش از هزاران نوع نله درست کرده بودند که دیگر هیچ فایده‌ای نداشتند و موشها طرز کار همه آنها را یاد گرفته بودند... مردم بعضی وقتها از عصبانیت هر کدام یک چماق بزرگ بدست میگرفتند و توی شهر بدنبال موشها میدویدند، تا بضرپ چوب آنها را بکشند... ولی این بدجنسها، آنقدر با سرعت به چپ و راست، جلو و عقب میدویدند که گاهی چماق بزرگ و سنگین، بجای اینکه موش را بکشد، روی سر یکی از همشهریهای بیچاره فرود می‌آمد و بدبخت را روی زمین دراز میکرد...



موشهای بدجنس تمام ذخیره سالیانه شهر را خورده بودند . . . یکروز فریاد و همه مردم از همه طرف بلند شد :

ای وای . . . ای وای . . . اینجا را نگاه کنین ، انبار آذوقه من خالی خالیه هی . . . مال منم همینطور ، یک ذره گندم هم واسم نمونده . . . خدایا حالا چطوری نون درست کنم ؟ . . .

آهای مردم . . . تمام اینها تقصیر حاکم شهره . . . اون شکم گنده ، بجای اینکه بنشیند و فکری بحال ما بکند ، همیشه میروندشکار و تفریح میکند . طولی نکشید که مردم زیادی در کوچه و خیابانها جمع شدند و در حالیکه مشتهای خود را بهوا میبردند ، فریاد زدند :

ای حاکم ، فوراً ما رو از شر این موشها خلاص کن !
حاکم بیچاره که اتفاقاً مرد خوب و مهربانی بود ، شدیداً بفکر فرو رفت و با خودش گفت :

البته این مردم حق دارند ، اینطوری فریاد بکشند چون دیگر آذوقهای برایشان نمانده که زندگی کنند ، تمام ذخیره شهر تموم شده و بزودی مردم از گرسنگی ، دست به شورش خواهند زد . . . راست میگن ، من قدرت مبارزه با موشها را ندارم

همینطور که با خودش زیر لب حرف میزد به یالکن نزدیک شد و دید که مردم ، مرتب فریاد میزدند .

آنروز گذشت . . . یکروز که حاکم داشت نوبت شهر قدم میزد بیکفلوت زن برخورد کرد . . .



فلوت زن که اسمش جان بود و کلاه قرمز نوک تیز و مسخره‌ای بسرداشت
لبخندی زد و گفت .

اگه من ، تورو از شر این موشها که اینهمه مردم شهرتورا اذیت کرده‌اند
خلاص کنم . . . چی بمن میدی ؟ . . .

چی گفتی ؟ . . . تو ؟ . . . منو از شر این موشها خلاص کنی ؟ . . .

بله ، خود من ! عالی شد عالی شد ، اگر واقعاً بتونی اینکارو بکنی ، تمام
چیزهائی رو که توی این کیسه هست بتو میدم میدونی توش چیه ؟ پر از سکه‌های
طلاست .

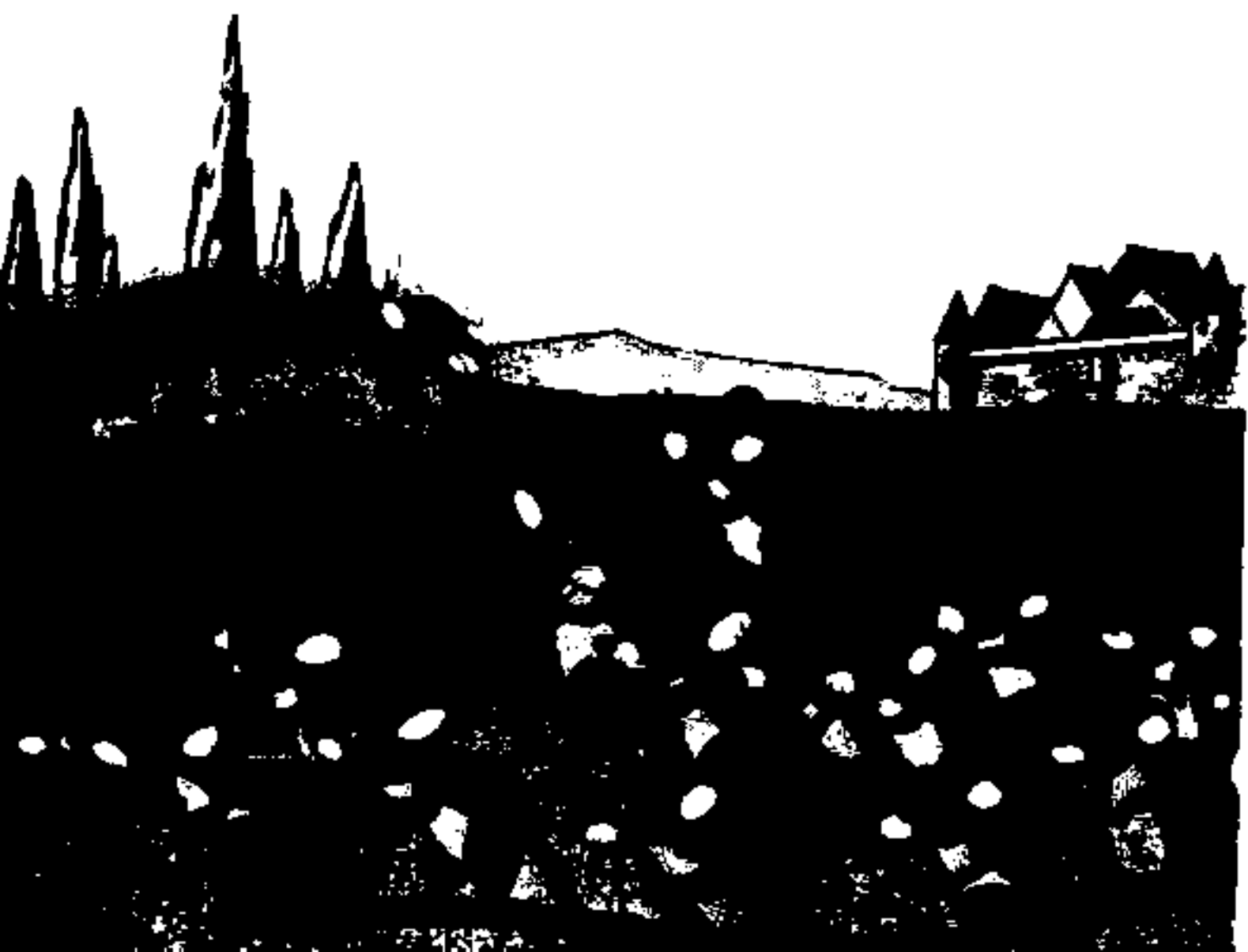




حاکم ، در حالیکه کیسه پر از طلا را به او نشان میداد گفت :
ولی آخه تو چطوری میتونی ، یک تنه ، با این همه موش مبارزه کنی ؟ منکه
باور نمیکنم . . . بهر حال همانطور که قول دادم ، این کیسه پر از طلا مال
تست . جان ، از حاکم خدا حافظی کرد و بگوشه‌ای رفت و در حالیکه سوی
فلوتش ، فوت میکرد شروع کرد بنواختن یک مارش نظامی . . . بمحض زدن این
آهنگ اتفاق عجیبی افتاد تمام موشها بطرز منظمی از سوراخهایشان بیرون
آمدند و دنبال او براه افتادند .

طولی نکشید، که میلیونها موش، از در و دیوار، زیر زمین
انبار، و پنجره، وسط خیابان سرا زیر شدند و در حالیکه با آهنگ جان، بالا
پائین میپریدند و میرقصیدند... پشت سرا و بطرف دروازه شهر حرکت
کردند...

جان، در حالیکه مرتب توی فلوتش فوت میکرد همینطور در جلو راه
میرفت و با ریتم آهنگ، سرش را براست و چپ حرکت میداد و مثل سربازها
بحالت، یک، دو، سه، چهار قدم برمیداشت... مردم که در عمرشان اینقدر
موش ندیده بودند، بهر گوشهای نگاه میکردند، هزاران موش با عجله بیرون
میآمدند تا بدنهای بقیه حرکت کنند...
وقتی که جان و تمام موشهای شهر، به بیرون دروازه رسیدند، بطرف یک چیز



بزرگ و سفید رنگی، که در فاصله نسبتاً دوری قرار داشت برآه افتادند. در
این چیز سفید رنگ یک تکه پنیر بزرگ بود که جان برای موشها آماده کرده
بود.

موشها با دیدن پنیر بداخل سوراخهای زیر آن رفتند و ناپدید شدند.



جان بلافاصله، آهنگ را عوض کرد و این بار یک صدای بسیارنازکی از قنوت خود بیرون آورد که از فاصله چند کیلومتری شنیده میشد. در همین لحظه پنیر شروع کرد به آب شدن و طولی نکشید که مثل یک جوی آب بطرف پائین دره سرازیر شد

هر چه جلوتر میرفت، آب بیشتری جمع میشد تا بالاخره تبدیل به یک رودخانه شد. . . . موشها که در داخل سوراخهای ریز پنیر شکمشان سیر شده بود، وقتی خواستند فرار کنند دیگر خیلی دیر شده بود و همه آنها در رودخانه گود، غرق شدند و حتی، یکی هم نتوانست خود را نجات دهد. . . . قنوت زن که بقولش عمل کرده بود، بطرف شهر برگشت. مردم بمجرد خروج موشها دروازه را بسته بودند تا آن جانوران موذی نتوانند دوباره به شهر برگردند. جان، در حالیکه میخواست، آنها را از نگرانی بیرون بیاورد رو بمردمی که از پنجره و پشت بام باو نگاه میکردند کرد و گفت:

آهای، مردم خوب هاملین، دیگر ترس نداشته باشین! . . . همه ناراحتی‌ها تمام شد! . . .

ولی هیچکس جوابی نداد. . . جان، دوباره فریاد زد:

الان دیگه، میتونین با خیال راحت، هر چه غذا و خوراکی دلتون میخواد توی انبارتون نگهدارین، و اصلاً احتیاج به بستن دروازه شهر نیست! بکمرتبه از بین جمعیت صدائی شنید که میگفت:

خوب، از کاری که برای ما کردی متشکریم. . . حالا دیگه بروی کارت! جان با تعجب پرسید: مگه شما بمن قول ندادین که یک کیسه طلا بمن میدین! حاکم با خنده بلندی جواب داد:

تو فکر کردی بهمین سادگی بخاطر یک آهنگ یک کیسه طلا بتومیدم. و بعد هر چه میوه و سبزی گندیده بود از بالا توی سرش ریختند. . . . جان با عصبانیت آهنگ دیگری با فلوتش زد. . . و بکمرتبه تمام بچه‌های شهر از خانه‌ها بیرون آمدند و رقص کنان بدنبال او براه افتادند. . .





در واقع مردم هاملین اینقدر خود خواه بودند که بچه‌های خود را بجای اینکه بدنبال درس و مدرسه بفرستند، توی خانه، وادار بکلفتی و نوکری میکردند و فلوت زن، خوب میدانست که رفتن بچها، زندگی و کار این مردم راحت طلب را برای همیشه متوقف خواهد کرد... مردم با دیدن بچه‌ها فریاد زدند: احمق‌ها کجا میرین؟ فوراً برگردین... ولی کوچولوها، اینقدر گوش و چشمتان به دنبال جان و فلوتش بود که اصلاً هیچکدام از حرفهای پدرها و مادرهایشان را نشنیدند...





طولی نکشید که تمام گروه به دامنه کوه رسیدند، و فلوت زن، با نواختن آهنگ بسیار قشنگی، شکاف بزرگی در داخل کوه درست کرد و بعد با آهنگ مارش نظامی "یک، دو، سه، چهار"، در حالیکه همه بچه‌ها را بدرون شکاف میفرستاد، گفت:

بچه‌ها، زود باشید... ممکنه، این مردم خودخواه و راحت طلب بدنبال ما بیان!... ولی در همین موقع چشمش به بچه چلاقی افتاد که لنگان لنگان سعی میکند خود را بدیگران برساند.

فلوت زن مهربان، فکر کرد بهتر است این بچه بیگناه را از این وضع
بد نجات بدهد... بهمین دلیل رو باو کرد و گفت :
پسر جان، ناراحت نباش ما صبر می کنیم تا تو هم برسی !...
و بعد در حالیکه دست او را با مهربانی میگرفت گفت :
کوچولو، الان ، از همه بیشتر ،توی دنیا ،چه آرزویی داری ؟...
کوچولو با چشمهای قشنگ و نگاه مظلومی گفت :دلم میخواد پام خوب بشه.
هنوز این جمله از دهنش ... که جان با نواختن آهنگی فوراً پای او را
خوب کرد.....





جان، که بانگاه مهربانی به قیافه خوشحال پسرک نگاه میکرد، لبخندی زد و گفت:

خوب، حالا فوراً بدو برو پهلوی دوستان کوچولوت و تا میتونی بازی کن... البته، از اینکه پات خوب شده زیاد تعجب نکن، چونکه یک دقیقه دیگر چیزهایی میبینی که از تعجب، دهانت باز میمونه... بدو برو... پسرک، فوراً پرید توی شکاف کوه و رفت دید، تمام اسباب بازیهای عالم، چرخ و فلک، اله کلنک، تاب و سرسره خلاصه اینقدر چیزهای قشنگ بود، که میتوانستند برای همیشه خوش و خرم زندگی کنند...

داستانهای کلکسیون ستاره

وینی خرس کوچولو
خیاط شجاع
خانه شکرانی
دومبو فین استثنائی
سریز!!
شمشیر سحرآمیز
پتربان
خوکچه‌های بازیگوش
توله‌های استثنائی
هیولای کوچولو
پینوکیو
قلوبت زن حاملین